



۲۰۱۶/۰۴/۰۹



محمد نذیر تنویر

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش دوم:

خاد ششدرک:

پیرمرد جواب داد:

«پسر! ما اهالی «بت خاک» هستیم که در قلب شب، محل ما بمباردمان گشت. هنوز همه در زیر آوار خانه های خود بودیم که قوای زمینی رسید و هر آن کسی را که نفس در تن داشت، دستگیر نموده و به اینجا آوردند.»
در اطاق تاهنوز باز بود و ضابط از فاصله دور متوجه ما گردید. با عجله و بدون کدام وقفه یی داخل اطاق گردیده و گفت: «زندانیان سابقه بیرون شوند!»

همه را از آنجا کشیده و در اخیر دهلیز در کوته قفلی ها، زندانی ساختند. وحشتی که این موجودات کمونیست زیر نام انسان پدید آورده بودند همه را همچو کالبد، بهت زده و بیجان ساخته بود. درد و رنج خویش را فراموش کرده و در عمق این فاجعه و جنایات، خودی را گم کرده بودم. کم کم برایم زندگی و زنده ماندن، ارزش اش را از دست می داد. از خود می پرسیدم: آیا باین نوع موجودات میتوان از طریق مفاهمه و دیالوگ به پیش رفت؟
از شدت قهر و غضب بدنم به جوش آمده بود و تکراراً با خود می گفتم که آرام ماندن در برابر این همه جور و ستم نابخشودنی خواهد بود!!!

گذشت زمان به کندی اش می افزود و شیون زندانیان زخمی، کندی اش را چندین برابر می ساخت. آهسته آهسته هوا تاریک و تاریکتر می گشت و هنوز از نان خبری نبود. چای صبح شاید در گیرودار با زندانیان جدید فراموش شان شده بود. اما نان چاشت و حالا شب، به چه خاطر؟؟؟

نمی دانم که زندانیان «تازه وارد» که شب گذشته را نیز در زیر آوار منازل شان سپری داشتند - و امروز را با تن زخمی و بدون پرستار و با شکم های خالی در بین سلول های سرد کانکریتی و بدون فرش سپری می دارند، در چه حالتی باشند؟

حواسم هر لحظه با آنها مصروف می گشت و نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم. خودم را، دردم را و فضای طاقت فرسای سلول زندان را فراموش کرده بودم. زمان با آن همه کندی اش خوشبختانه نمی شد بی ایستد تا آنکه شب به پایان رسید. نماز صبح دوباره بر دردهایم مرحم گذاشت و دوباره جان گرفتم. هنوز ساعتی نگذشته بود که ناگهان از بین میله های کوته قفلی، گیلای چای را با یک توت «نان خشک خاسه یی» پیش کرد. از وی پرسیدم که با زندانیان جدید که تازه از اطاق بیرون شان ساختید، چه می کنید؟

نگهبان که اثری از صداقت در چهره اش پیدا نبود پاسخ داد: آنها را جهت تداوی به شفاخانه می برند تا بعداً رها گردند.

هنوز ظهر نشده و در کناره های غربی تعمیر تا هنوز سایه پدیدار نگشته بود که سر و کله یکی از مستنطقان در دهلیز تحکوبی (تحتانی) ظاهر گشت. وی با عجله به سمت کوه قفلی ها آمد و از چند کوه قفلی، من و آن جوان گندمی شکل را انتخاب کرده و از سلول خارج ساخت. نگهبان که از قبل دو سطل آب را با چند صافی در دست داشت، به ما پیش کرد و مستنطق دستور داد:

«تا برگشتم این اطاق بزرگ، پاک باشد!»

ما را داخل اطاق ساخته و در را از عقب بستند. به جوان گفتم: خودت از یک سمت و من از سمت دیگر آغاز می کنیم و بدون کدام وقفه بی شروع به پاک کاری نمودیم. صحنه های دلخراش و تکان دهنده، زود حال را برهم زد و کنترلش را از اختیارم آرام آرام می برد. توته های خاک و گلی که با لکه های نیمه خشک شده بی از خون همراه بود. اصلاً به باور نمی گنجید که توته های کوچک از گوشت انسان بشکل نیمه خشک شده و چمک دربین لکه های خشک شده بی از خون با بقایای از گرد و خاکی که در بین لباس های آن انسان های مظلوم جا گرفته بود، بر روی فرش اطاق افتیده باشد. هنوز باورم به یقین مبدل نگشته بود تا آنکه صافی ام را در سطل شستم. گرد و خاک، خودش را با آب مخلوط ساخت اما توته های کوچک پوست و گوشت در روی آب شناور ماندند. دیگر حدس و گمان ها به یقین مبدل می گشت. گریه های آرام، آهسته آهسته جایش را به فق زدن ها می داد. از اینکه نمی خواستم آوازم بلند شود، تنم بار باری جدکه خورده و می لرزید. از عمق غصه و رنج، فراموشم شده بود که جوان دیگری نیز در زیر این سقف با من مصروف پاک کاری می باشد تا آنکه پشت های ما باهم تصادم کردند. از شدت ترس، از جای پریده و به عقب نگاه انداختم، و جوان را در حالت بدتر از خود یافتم. دریافتم که درین غصه تنها نبوده و با یافتن غم شریک، اشک ها «سیل آسا» به ریختن گرفت، و باری از غصه و رنج سینه را باخود برد. جوان کم حرف در حالی که غصه، گلوش را فشرده بود با آواز گرفته پرسید:

«گناه اینها چه بوده می تواند؟»

گفتم: من نیز نمی دانم اما آنچه از تاریخ پیداست، کمتر ظالمی چنین کارنامه های داشته اند: آنها یا زخمی ها را کشته اند و یا عفو نموده اند. اما معلوم نیست که اینها از کدام جنسی هستند؟؟؟ این حادثه، روشنگر آن شد تا پرده شک و بی اعتمادی از میان رود و خود را در یک مسیر و در یک قافله احساس نمایم. جوان کم حرف دلش آرام نگرفت و دوباره سر صحبت را آغاز کرد:

می شود کمی با هم معرفت پیدا کنیم؟

بلی! اسم من محمد نذیر و تو از پوهنخی انجنیری فارغ شده ام. زمانی که کتاب های فاکولته را جهت تحویلی به آنجا می بردم از طرف خادیسیت های پوهنخی ما دستگیر شدم. چند ساعتی را در سازمان پوهنخی انجنیری سپری کرده بعداً مرا به سازمان پوهنخی ادبیات انتقال دادند. زمانی که هوا تاریک گشت، دستها و چشم هایم را بستند و به اینجا آوردند. حال مدت دو هفته می شود که درین جا هستم. جوان با درک حساسیت موضوع صحبتیم را قطع کرده و به معرفی خودش پرداخت: من هم تازه از پوهنخی فارمسی فارغ شده ام. از اینکه درجه ام عالی بود در کدر آن پوهنخی کاندید شدم. مرا نیز در پوهنتون دستگیر کردند و گفتند که بعد از یک بازجویی مختصر دوباره رهایت می سازیم اما... راستی اسمم را فراموش کردم که بگویم: حفیظ الله ...

هنوز حرف جوان تمام نشده بود که قفل در دوباره به صدا درآمد. مستنطق با تنی چند از محافظینش داخل اطاق شده و به چهار اطراف نگاه انداخته و گفت: آفرین! مُرداری های شان را خوب پاک کرده اید!

من که تا هنوز در غصه می سوختم و چشمانم نیز در اثر ریختن اشک، سرخ و حلقه زده بودند، نتوانستم جلو احساساتم را بگیرم. با نگاه هایی که از عمق نفرت و انتقام برمیخواست گفتم: بلی مُرداری های تان را خوب پاک کردیم! گویی که کالبد بیجان بوده باشند و اثری از شرم و خجالت در ایشان پدید نیامد و با پُر رویی برایم گفت: امشب می خواهم تا معنی حرف ترا را خوبتر و واضح تر از زیانت بشنوم!

محافظین، زندانیان جدید را داخل اطاق ساخته و در را دوباره بستند.

جوان با عجله در حالی که همه وجودش را ترس فرا گرفته بود نزدیک شد و گفت: انجنیر صاحب چرا اینطور کردی؟ دکتر صاحب: اونها باید بدانند که این وحشیگری ها نمی تواند قامت ما را خم سازد. شاید فکر کنی که قصداً خود را در تهلکه انداخته ام، اما باور کن، آنچه که شد در اختیار خودم نبود، این عکس العمل غیر ارادی و برخاسته از احساس درونی ام بود.

لحظاتی نگذشته بود که چرخ دروازه دوباره به صدا درآمد و همه جا را سکوت فرا گرفت. دیده های داکتر صاحب به من خیره شده و رنگ از صورتش پریده بود. محافظین نشریه های تاریخ تیرشده را گذار نمود تا از آن بقسم سفره کار بگیریم و بعداً غذا را داخل اطاق ساختند. مصروف چیدن غذا بودیم که آواز یکی از آنها بلند شده و گفت: خودت با ما بیا! معلوم نبود که کی مخاطب شان است. باز صدا زد: تو عینکی ره می گویم!

فهمیدم که غذای مخصوص در انتظارم است. مدتی را در دهلیز تحتانی معطل ماندم تا وسایل را که در زمان دستگیری از نزدم گرفته بودند پیدا کنند. پرسیدم: بامن چی می خواهید کنید؟

محافظ جواب داد: هیچ! فقط اشیا ات را می جویم تا مرخصت نمایم.

گفتم: کتاب ها و موترم، فراموش تان نشود!

محافظ درحالی که در عقب میز مصروف پالیدن بود از بالای چشمانش به من نگاه انداخته و گفت: چیز اصلی را فراموش کردی!

پرسیدم چه چیزی؟

گفت: آن جزوه گک خورد که در جیب پیراهنت بود.

فهمیدم که منظورم «یاسین شریف» جیبی ام است. بخود آمده و بر سادگی ام متأثر گشتم، فهمیدم که تا هنوز در شناخت ایشان کوتاهی کرده ام. احساس کردم که مرحله جدیدی در انتظارم باشد. بعد از سپردن وسائلم به فرد مؤظف، مرا به منزل اول برده و در یکی از اطاق های استتطاق داخل ساخته و گفت: تا آمدن فرد مسئول درین جا منتظر می مانی و خودت، در از عقبم بست! ساعت ها گذشت و از فرد مسئول خبری نبود. حس کنجاوی ام بالا گرفت و از جایم برخاسته تا به بیرون نگاهی ببینم به صحن حویلی نظر انداختم، هر طرف آن پُر از مأمورین خاد بود. گارد محافظوی با سلاح های مدرن شان در هر گوشه یی از محوطه مجهز و در حال آماده باش قرار داشتند. مواضع شان قسمی ترتیب یافته بود تا از بیرون، تشخیص نگرده. تمام صحن حویلی را جیب های خاد پُر ساخته بودند. یکباره رنگ یاسمی موترم که در زیر گرد و خاک کمرنگ شده بود توجه ام را به آنطرف معطوف ساخت. خود را به کلکین نزدیک ساخته و با دقت به آن نظر انداختم تا اگر شود کتاب هایم را دربین آن تشخیص دهم، اما گرد و خاک مانع آن می شد. دروازه به شدت باز گشت و محافظ با عصبانیت داخل اطاق شده و گفت: به تو کی اجازه بلند شدن را داده است؟

گفتم: چی فرقی می کند، چند لحظه بعد، آزاد می شوم! خواستم ببینم که موترم در جایش هست و یا خیر؟

محافظ گفت: موترت را می دیدی و یا کروکی فراربت را می سنجیدی؟

دیگر از جایت تکان نمی خوری!

ساعت ها گذشت و از نفر مسئول خبری نبود. تشویش و اضطراب، گرسنگی را فراموشم ساخته بود. هوا کم کم تاریک می شد) تا آنکه «قیود شبگردی» آغاز یافت. هنوز چند لحظه یی از قیود شبگردی نگذشته بود که جمعی از جوانان سازمانی با لباس های ناموزون غربی، موی های بیبتلی و بروت های کمان شکل، داخل اطاق شدند. بدون آنکه برایم مجالی دهند بر روی سینه، بالای میز انداخته و از عقب شروع به بستن دستهایم نمودند. بعداً دوباره مرا بلند ساخته و چشم هایم را بستند. یکی از آنها، که شاید مسئول آن بخش بوده باشد صدا زد: «او بچه ایره ده موتر ببر!»

در حالی که چشم هایم بسته بود، بسرعت از پله ها پائین برده می شدم. لحظه چند هوای بهار به مشام رسید اما برق آسا دوباره در فضای بسته یی افتادم. بسرعت افراد دیگری را نیز داخل موتر ساختند و پنجره درونی آنرا بستند. دروازه موتر نیز بسته شد و چند لحظه بعد بحرکت درآمد. فاصله کوتاه بود اما چندین بار عراده جهت بازرسی توقف می یافت تا آنکه موتر داخل محوطه دیگری گشت، و مدت زمانی طولانی آنجا توقف یافت.

نظارخانه صدارت:

رفت و آمد ها جریان داشت و چنان پیدا بود که گویی چیزهای را «رد و بدل» می نمایند. گره چشمبند چنان سخت بود که نمی شد از ماحول چیزی را دید اما احساس می رفت که شب به پایان رسیده و روز بساطش را بر هرطرفی گسترده باشد. رگ های شقیقه ام در اثر سختی گره، پندیده و احساس درد و کسالت می کردم. تا هنوز هم در انتظار بودیم و از زمان اثری نبود، معلوم نبود که این وضع چه مدتی ادامه خواهد یافت. تا آنکه ناخودآگاه دستی بر شانه ام محکم وارد آمد و در حالی که پیراهنم را در مشت اش محکم گرفته بود با فشار و تپله صدا زد: حرکت کن!

از فضای باز وارد فضای بسته شده و هنوز فاصله چندی طی نشده بود که دوباره داخل محوطه باز گردیدیم. بدون کدام سخنی احساس کردم که کسی مصروف باز کردن چشمبند است. چشم هایم بازگشت و متعاقب آن شروع به بازکردن دستهایم نمود. واقعاً هوا روشن، و صبح در لحظات پایانی اش قرار داشت. در بین زندانیان متوجه داکتر صاحب حفیظ

الله شده و با اشاره باهم سلام کردیم. خانه های گلی یک طبقه یی با دیوار های بلند و قلعه مانندش برایم آشنا بود. در شرق این محوطه قطاری از «بیت الخلا» ها قرار داشتند که تاهنوز دستناخورده (دست ناخورده) باقی مانده بودند و تعفن، فضای آنجا را آلوده ساخته بود. جوان میان قد و لاغر اندام با لباس های عسکری جلوی ما ظاهر گشته و گفت: «بیباید که داخل حویلی شویم!»



عسکر به اطراف راست رهروی داخل شده و غنچه بزرگی از کلی ها را با خود برداشت. بجز از رهروی تمام اطراف حویلی را «پیااده خانه» ها احاطه کرده بودند که دیوار های بیرونی آن چندین متر بلندتر بنا یافته بود و ساحه، شکل یک قلعه را بخود گرفته بود. بام پیااده خانه ها که بشکل مستطیل باهم وصل می یافت حیثیت برج کنترل گارد محافظوی را نیز داشت که در بالای آن بطور مداوم گزومه می زدند تا زندانیان را از چهار جهت و نیز از بالا زیر نظر داشته باشند. آنها در حالی که با سلاح های مدرن مجهز بودند توسط چهار برجی دیگر که در چهارکنج قلعه بنا یافته بود و با سلاح های ثقیل مجهز بودند تقویه می گشتند.

قسمت شرقی حویلی تا هنوز هم با آفتابه های پلاستیکی مزین بودند تا زندانیان از آنها جهت شست و شو و یا وضو استفاده نمایند. دیگر حدسم) به یقین مبدل شد که در «نظارت خانه صدارت» می باشیم. هیچ چیزی تغییر نیافته بود بجز از کثافت که چند برابر بیشتر شده بود!

از در و دیوار آن کثافت میبارید و فضای ساحه را بوی تعفن بخود پیچانیده بود، بدتر از دوره قبل که درینجا زندانی بودم. به یقین که از آن دوره تا بحال که در حدود یکسال می گذرد اصلاً کاری به اسم کار درینجا صورت نگرفته بود. در بخش نگهداری زندانیان درین نظارتخانه دو فرد وحشی و ظالم که مطلقاً بی سواد بودند بحیث مسئولین ایفای وظیفه داشتند. معیار انتخاب فقط در ظلم و وحشیگری آنها خلاصه می شد که این معیار، ایشان را تا رتبه های صاحبمنصبی نیز ارتقا داده بود. آنها با خوشخدمتی و انواع مظالم توانسته بودند تا حس اعتماد دستگاه استخباراتی آنجا را کسب نمایند. آنها در ساحه کار شان از دست باز برخوردار بودند و صلاحیتدار عام و تام آنجا بودند. ضابط ظریف با چهره سوخته و تاریکش که از سابقه زیادی نیز برخوردار بود و در دوره قبلی نیز با وی سرخورده بودم در وحشت و ظلمش ریکارد قایم کرده بود. وی حتی پابند قوانین خودشان نیز نمی بود و آنچه را که می خواست در حضور زندانیان عملی می داشت. فرد دیگری که می خواست خود را بالاتر و یا حداقل هم ردیف ضابط ظریف جلوه دهد، ضابط مؤمن نام داشت. وی هرچند در جسمانت قوی جلوه نمی کرد، اما در ضرب و شتم زندانیان گاه و بیگاه بر ضابط ظریف نیز چربی می کرد. وی که سفید چهره، لاغر اندام و نیمه قد بود به لهجه هراتی صحبت می کرد و زیبایی آن لهجه را پُر از فحش و ناسزا گردانیده بود. آنها بودند که سلول های زندانیان را تعیین می داشتند و به زندانیان آب و غذا می دادند.

ضابط مؤمن مصروف بازکردن سلول ها بود و به داخل آن نظر می انداخت تا اگر جای پای پیدا شود تا یکی از میان را در آن داخل سازد. التماس و زاری زندانیان که اجازه «تشناب رفتن» را میخواستند مرا باز هم کنجکاو ساخت، چیزی که در دوره قبل به آن آشنایی نداشتم. فهمیدم که بر علاوه از حاکمیت فضای وحشت و ظلم، زندانیان را حتی از حق انسانی شان نیز محروم ساخته اند. وی که نمی خواست این رمز بر «زندانیان جدید» آشکار گردد با خونسردی و ملایمت جواب می داد:

«شما صبر کنید تا اینها را در اطاق های شان تقسیم نمایم، بعداً به شما اجازه رفتن به تشناب را خواهم داد.» سرانجام مرا در یکی از اطاق ها داخل ساخته و در را از عقبم بست. زندانیان در حالی که خود، از ضیق بودن جای به ستوه آمده بودند، فوراً برایم جایی تهیه داشتند. اطاق بجز از یک چراغ ضعیف، مجرای دیگری از برای نور و هوا نداشت. آرام آرام چشمانم به کم نوری اطاق خودش را عیار ساخته و متوجه چهار اطراف و هم اطاقی هایم گشتم. اطاق سه در چهار متر با هژده نفر که اصلاً در عقل نمی گنجید. پیشرویم را بوت های زندانیان پُر ساخته بود که اجازه کشیدن آنها در بیرون از اطاق نداشتند. تعفن بوت هایی که هر روزه پای های تر و نمناک در آن داخل میشد و سرانجام در تاریکی های اطاق دوباره خشک می شدند، فضای اطاق را پُر ساخته بود. آنها حتی شکل های شانرا نیز از دست داده بودند. پشت های کپ شده، نوک های شکسته، دهن های گشاده بدون بند و گلمیخ، رنگ و جلایش شان در در زیر گرد و خاک ناپیدا و پوشیده بود و حتی بر روی بعضی از آنها قطرات خون خشک شده...

نه دیگر شکل بوت را داشتند و نه شکل سرپایی را! درست مانند صاحبان شان که با سر و صورت ناموزون، ریش های رسیده، موی های پلته بی که روزها نه به آن آبی رسیده و نه نوری! لباس های چرک که بعضاً پاره نیز بودند با لکه های خون که حتی رنگ شانرا نیز از دست داده بودند. حال که چشمانم با تاریکی اطاق بیشتر عادت می گرفت تازه متوجه شدم که بسیاری از لکه ها و زخم ها تا هنوز تازه می باشند. صورت های کبود و زخم های عمیق نشان دهنده شکنجه های تازه و چند لحظه قبل را می داد. اما باز هم اکثری صاحبان بوت ها هرچند در ظاهر وضع شان ناهنجار بود اما چهره های شان از خود نور خاص داشتند که راساً برقلب ها جا می گرفت. وجود شان هرچند به هفته ها حتی ماه ها شسته نشده بود اما از تعفن خبری نبود.

من که نیز از سر و صورتی ناموزون برخوردار بودم و لکه های شکنجه تا هنوز در آن دیده می شد به زندانیان، تصویری از یک اسیر تازه وارد را نمی داد. مشکل بود که زود سر صحبت را با دیگران آغاز کرد. نظارتخانه ها در عموم محل شکل گیری دوسیه ها می بودند که مستطین برای رسیدن به اهداف شان از افراد نفوذی و دستوری کار می گرفتند و به همین علت کمتر فردی می توانست بر دیگری اعتماد نماید. افراد چیز فهم و باهوش سعی می داشتند تا خاموشی را بر صحبت ترجیح دهند.

در مقابل سمت راستم مرد نیمه مسین و نورانی قرار داشت، زمانی که چشمم به وی افتید، متوجه من گشت و با تبسم گفت: شما را از جای دیگری آورده اند؟

گفتم بلی! تقریباً مدت سه هفته را در خاد ششدرک سپری نموده و حالا اینجا...

دیری نگذشته بود که در اطاق باز شد و نور بیشتری داخل اطاق گردید. تازه متوجه جایم گشتم. قطار های متعددی از خزنده ها که سرگردان به هرطرفی در حال حرکت بودند. موی های بدن به تنم راست گشت، فهمیدم که خارش بدنم که تازه آغاز یافته نه از چرکی بدن، بلکه از اینهاست. دربین این خزنده ها توانستم تنها خشک را بشناسم هرچند که با خشک های معمولی تفاوت زیاد داشت. بعضی شان آنقدر بزرگ و چاق بودند که در اثر فشار بدن می ترکیدند. دربین این خزنده ها موجودات شکرری رنگ و شفاف دیده می شد که خون خزیده شده به قسمی نقطه سرخ رنگ در بدن شان معلوم می شد. آنها نیز همچو خشک ها فربه و بزرگ بودند اما نمی شد با فشار آنها را کشت. از نفر پهلویم پرسیدم که این چیست؟ گفت شبش!

با تعجب گفتم: شبش خو خیلی کوچک می باشد. مرد نورانی که دیگران وی را دگروال صاحب خطاب می کردند صدا زد:

«اینها از خون ارزان ما افغان ها فربه شده اند!»

با شنیدن این حرف آنچنان که قلبم نسبت به وی گواهی نیک میداد، اعتمادم نیز به وی بیشتر گردید. غذا را داخل اطاق ساختند. عطرش اشتهایم را تحریک کرده میرفت و پبایی لعاب دهنم را قورت می کردم. بیشتر از ۲۴ ساعت بود که لقمه نانی برایم نرسیده بود. اینکه چطور بالای پای هایم می توانستم استوار بی ایستم، خارج از محاسبات مادی بود. برایم یک بشقاب غذا با یک توتیه نان پیش کرد. واقعاً غذایی عالی و معطری بود! فکر کنم که درین جا تهیه نشده باشد، بکلی مانند قابلی رستورانته ها بود. خواستم تا برای بشقابم جای پیدا کنم تا با راحتی غذایم را صرف نمایم اما به جز از بستره های ژولیده و کثیف که پُر از خزنده ها بودند جای دیگری نبود، ناچار آنها بالای پایم گذاشتم. هنوز به صرف غذا آغاز نکرده بودم که چشمم به جوانی افتاد که سر و صورتش پُر از زخم ها بود و در کنج اطاق به دیوار تکیه زده بود. احمد که از آغاز به من خیره شده بود، چشم هایش پیام رسان مطلبی بود که نمی توانست آنها بیان دارد. بطرف غذایش نگاه انداخته و آهسته سرش را تکان داد، بعداً نان خشک را برداشته و به خوردن آن آغاز نمود. با

لطف و کرم الهی منظورش را درک کرده و از خوردن قابلی دست کشیده و تنها به نان خشک اکتفا ورزیدم. بفرم رسید که بشقاب پُر شاید برای شان سوال برانگیز باشد، فوراً آنرا در باطله دانی که در کنج اطاق بود ریختم. پیپ آهنی روغن ده لیتره که از آن بقسم باطله دانی کار گرفته می شد، پُر از کثافات و ادرار بود که باعث تعجب گشت و ندانستم که چرا؟ در دوباره بسته شد، و همه با شکم های پُر بر جای شان لغزیدند، و دیری نگذشت که جمعی در خواب رفتند. سکوت همه جا را فراگرفته بود و هنوز ساعتی نگذشته بود که فضای آرامش برهم خورد. دگروال صاحب در حالی که شکم خود را سخت محکم گرفته بود بطرف در آمده و پی هم پهره دار را صدا می زد. اما عکس العمل بکلی وجود نداشت گویی که شهر مرده ها باشد. وی که تمام صورتش را دانه های عرق پُر ساخته بود و وجودش همچو برگ در لرزه درآمده بود، شروع به کوبیدن در نمود. دیگر نمی دانست که چه می کند، چنان سخت به در می کوبید که کم مانده بود از چوکانش جدا شود.

آواز قهر و غضب پُر از کلمات فحش از بیرون شنیده می شد تا آنکه در باز گردید. ضابط ظریف با رکیک ترین الفاظ دگروال صاحب را مخاطب قرار داده و گفت: چه می خواهی؟

دگروال صاحب که حالتش از چهره اش هویدا بود با تضرع گفت: عسکر جان فقط یکبار تشناب کار دارم! ظریف که از پس منظر حادثه خوب واقف بود با عصبانیت تمام گفت: مگر حالی وقت تشناب رفتن است؟ درین موقع چند زندانی دیگر که وضع شان نیز خوب نبود گفتند: ضابط صاحب ده نان چیزی بود وضع ما هم خوب نیست! ظریف با مشت گره شده بدون کدام مقدمه بی بر صورت دگروال کوبید و با فریاد بلند صدا زد: حالی تو بلوا برپا می کنی! به دیگران نیز جرأت دادی تا بی وقت تقاضای تشناب کنند؟ دگروال صاحب درحالی که از بینی اش خون جریان داشت از زمین بلند شده و گفت: آیا تو از رسم نظامی چیزی بلد هستی؟

من به هزارها عسکر همچو تو را تربیه کرده تا به این مقام رسیده ام و حالی تو... وی دفعتاً حرفش را بریده و گفت: فرق نمی کند حالا برایم اجازه بده تا یکبار تشناب بروم.

ظریف در حالی که همه وجودش را غضب فراگرفته بود با عصبانیت گفت: من حالا در را می بندم و کسی را مرد ببینم که دوبار آنرا بکوبد! زمانی ترک اطاق، رویش را بطرف دگروال صاحب کرده و گفت: «من چهارصد تا چشم توواری صاحبمنصبان را با همین انگشتان ام از حلقه آن بیرون آورده ام، اگر خواستی که چهارصدودو شود پس در را بکوب» و با شدت در را بست!

حرف ضابط ظریف وجودم را تکان داد و وحشت زده شدم. باخود گفتم با دست، چشمان انسان را کشیدن امکان ندارد، شاید حرف وی جهت ترسانیدن زندانیان بوده باشد.

دگروال صاحب که کنترل جسمی اش را از دست می داد، نمی فهمید که چی می کند؟ از جایش برخاسته تا در را دوباره بکوبد. درین هنگام احمد برق آسا از جایش پرید و دگروال صاحب را در آغوش اش سخت محکم گرفت و به آهستگی برایش گفت: او شوخی نکرده است، شاید بیشتر از آن چیزی را که گفته انجام داده باشد و به همین علت با تغییر قیافه از صدارت بیرون می رود. او اصلاً به منطقه خود که لوگر است رفته نمی تواند.

دگروال صاحب که عمرش را در عزت و سربلندی گذرانده بود و نمی خواست در جمعی از مردم بدینگونه بی آبرو گردد در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت: پسرم فداکردن چشمانم بهتر است از بی عزتی! احمد با چابکی یکی از لیاف های ژولیده را برداشت و به دیگران گفت: برادران عزیز! خداوند ما را از بی عزتی در نزد خودش ننگه دارد. آنچه که بالای ما می آید یک آزمایش الهی است. لطفاً روی تانرا بگردانید. در حالی که احمد لیاف را بقسم پرده به دور کثافات گرفته بود به وی گفت: دگروال صاحب در دوره رفع حاجت کن. این حادثه تصویر واقعی شهامت یک جوان را برایم تمثیل داشت که از برای نجات آبروی یک فرد، خود را در تهلکه انداخت. باخود گفتم:

وای بر حال احمد اگر افرادی نفوذی خاد دربین ما بوده باشد! در دلم دعا می کردم تا خداوند وی را از شر آنان در امان دارد وگرنه حال احمد، زار و ناتوان تر خواهد گردید. اشاره اش به من، تا از خوردن غذا منصرف شوم، و شناخت اش از ضابط ظریف، خود گواهی بر اسارت اش در دوره های قبلی را می داد.

تازه متوجه شدم که مبارزه از برای آزادی و محو ظلم، تنها در بیرون تحریف شده نمی تواند. این عمل احمد بزرگتر و والاتر از جهاد در سنگرها بوده می تواند. اینکه وی خود را در تهلکه انداخت تا فردی دیگری را نجات دهد چه فرقی

دارد که در بیرون باشد و یا در درون سلول های زندان؟ حادثه یی کوتاه اما بس بزرگ، که بزرگترین درس برایم در زندگی گشت، و شاید کتابهای زیادی به آن اندازه تأثیر پذیر نبوده باشد.

پایان بخش دوم
ادامه دارد

بخش اول این داستان را می توانید به کمک لینک ذیل مطالعه فرمائید:

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۱.pdf

